

فرصت کوتاه بود و سفر جانکاه...

اما انگار یگانه بود و هیچ کم نداشت

پای که به دانشکده ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران گذاشت، نهالی خرد بود در معرضی بی آفتاب.

با خود گفت : بودن دیگر است و شدن دیگر...

زمزمه کرد: از بیرون به درون آمدم؛ از منظر به نظاره به ناظر.

نه به هیأت گیاهی نه به هیأت پروانه‌ای نه به هیأت سنگی نه به هیأت برکه‌ای.

به هیأت پرشکوه انسان

با خود امیدوار چنین زمزمه کرد: باشد تا در بهار گیاه به تماشای رنگین کمان پروانه بنشینم، غرور کوه را دریابم و هیبت دریا را بشنوم.

خواست تا شریطه ی خود را بشناسد و جهان را به قدر همت و فرصت خویش معنا دهد.

خواست تا وظیفه‌اش را به جا آورد با همه ی توان؛

توان دوست داشتن و دوست داشته شدن

توان شنفتن، دیدن و گفتن؛ توان انده‌گین و شادمان شدن

توان خندیدن به وسعت دل، توان گریستن از سویدای جان

توان گردن به غرور برافراشتن در ارتفاع شکوهناک فروتنی، توان جلیل به دوش بردن بار امانت ...

دستان کوچک‌اش آزاد نبود تا هر چشم انداز را به جان دربرکشد؛ هر نغمه و هر چشمه و هر پرنده، هر بدر کامل و هر پگاه دیگر، هر قله و هر درخت و هر انسان دیگر را.

اما نخواست رخصت زیستن را دست بسته دهان بسته بگذراند

اما نخواست جهان را تنها از رخنه ی تنگ چشمی حصار شرارت ببیند

با خود اندیشید؛ نه عادلانه بوده است نه زیبا این جهان، باشد که به عدلی دست نایافته ببیندشیم تا زیبایی در وجود آید.

با خود اندیشید زمین اینگونه حقارت بار نمی ماند، اگر آدمی بهنگام چشم‌هایش را می‌گشود.

پس زمزمه کرد؛ زیستن و ولایت والای انسان بر خاک را نماز بردن، زیستن و معجزه کردن.

پس از دریچه ی ممنوع بر تل خشک خاک نظر کرد و اندیشید که آن خشکسار کنون اینگونه از باغ و بهار بی برگ نبود و آنجا که سکوت به ماتم نشست، مرغی می خواند، اگر امید را فراموش نمی کردیم.

پس امیدوار سخنی را در گوش ما خواند؛ نه نومیذ مردم را معادی مقدر نیست،چاووشی امیدانگیز ماست بی گمان که این قافله را به صبح می رساند.

بلند بلند خندید و گفت که بد به خاطر امیدوار ما نرسد...

بلند بلند خندید و گفت بگذار آفتاب من پیراهنم باشد وآسمان من همی جامه ی آبی رنگ. بگذار بر زمین خودم بایستم، بر پای خود...

به اندیشیدن خطر کرد در این روزگار غریب.

چیزی گفت پیش از آنکه در اشک غرقه شویم.

پس کشیده گام و سرود خوان به راهش ادامه داد و قانون زرین خود را در گستره ی اعتماد خویش مستقر کرد.

پس آهن برای آشتی خواست و جوهر برای عشق

پس در این برهوت، چشم اندازی دیگرگونه خواست.

پس سرودی خواند کوچک،کوچک همچون گلوی پرنده ای، کوچک همچون آزادی،کوچک تر حتا از گلوگاه پرنده ای.

جهان عیوس را به قواره ی همت خود برید، آزادگی را به شهامت آزمود و رهایی را اقبال کرد؛ که پرنده ی نوپرواز، بر آسمان بلند، سرانجام پر باز می کند...

پای که به دانشکده ی علوم اجتماعی گذاشت، نهالی خرد بود در معرضی بی آفتاب

فرستش کوتاه بود

دستان کوچکش همیشه آزاد نبود

اما به اندیشیدن خطر کرد و بد به خاطر امیدوارش نرسید

چاووشی امیدانگیزش را برای ما به جای گذاشت

و سرانجام بر زمین خودش باقی ماند

که خاک خاک پذیرنده اشارتی ست به آرامش...

اکنون تنها یادش باقی مانده است؛ بر بالیده و گسترده شاخسار، که سایه اش به فتح زمین سوزان می رود

نه عادلانه بود نه زیبا این جهان، و سفر همیشه کوتاه است و جانکاه

اما او یگانه بود و هیچ کم نداشت.

روزر

”سید کمال فراهانی

روزر

ویژه نامه مراسم یادبود/ مهر ۱۳۹۴

صاحب امتیاز: شورای صنفی دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران

بسان الهه ی نعمت

”مهدی یار زمزم

وعده‌ی هر یکشنبه بود تا سر ساعت دوازده و نیم برای ویرگول دور هم جمع شویم؛ در همین اتاقک شیشه‌ای نیم‌طبقه‌ی دوم که به شورای صنفی تعلق داشت. وقتی بعد از مدت‌ها برگشتم، همه‌چیز مثل سابق سر جای خودش بود: صندلی، میز، تخته و مهم‌تر از آن، قفسه‌ی چسبیده‌به‌دیوار سمت چپ که روزهای اول خالی بود و بعداً با تلاش او از شماره‌های مهرنامه و تجربه و بخارا پر شد. در میان این‌همه شباهت، یک فرق چشمگیر بود: فرق بودن و نبودن. کسی‌که با سفر بی‌بازگشتش همه را غافلگیر کرد و حالا جای خالی‌اش را می‌دیدم.

قبل از ویرگول جز یک اسم، چیزی از آرمیتا رضانی نمی‌دانستم. به زیرکی و ذکاوت معروف بود و این را می‌شد از چشم‌هایش خواند. گهگاه می‌دیدم مانند روزنامه‌نگاری که از یک سوژه هم نمی‌گذرد، با نگاهش تمام دانشکده را جست‌وجو می‌کند.

دیری نگذشت که در عمل نشان داد بسیار مستعدتر از تعاریفی است که از او شنیده بودم. در دیدارهای کوتاهی که در گوشه‌وکنار دست می‌داد، از وضعیت خوابگاه، حواشی نمایش خیابانی بچه‌ها، تهیه‌ی سؤال مصاحبه با دکتر نوربخش و ویرگول ... می‌گفت. هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید جز مسائل کاری از چیزی دیگر هم گفته است یا نه. نشنیدم که از خودش تعریف یا از دیگری شکوه کند. یک بار از تصمیم برای جبران کارهای عقب‌مانده‌اش در آینده گفت که مهلت برای انجامشان نیافت و آن مکالمه‌ی کوتاه به خاطره‌ای غم‌انگیز بدل شد.

پس از چند روزی از آن اتفاق شوکه‌کننده، یکی از یادداشت‌های آرمیتا برای روزنامه‌ی شهروند به دستم می‌رسد. با زبان تلخ زیبایی از نبود امنیت برای زنان و سربازان محافظ این مرزوبوم می‌گوید. متن آن قدر قویست که بی‌اراده لب به تحسین او باز کنم و این تحسین دوچندان می‌شود وقتی صدای بهنود را در تعریف و تمجید آن متن می‌شنوم. ناگهان، فکر این که او طعمه‌ی ناامنی پزشکی شد، آزارم می‌دهد.

به هر حال سه ماه از آن روز تلخ می‌گذرد؛ همان روزی که یک پیام دو خطی می‌خواست رفتن خانم سردبیر را به تو بقبولاند. نبودن فعالی مدنی که می‌دانست چگونه با ترکیب واژه‌ها سخن بگوید و صدای مظلوم دانشجو را با انصاف و منطق به گوش مسئولان برساند. شاید بیراه نباشد تا بگویم برای دانشکده بسان اسمش، الهه‌ی نعمت بود و گذر روزها، ازدست‌دادنش را بیشتر به رخمان خواهد کشید.

می‌دانم که سخت است، اما باید فقدانش را به فراموشی بسپاریم و به جای آه و افسوس، خصایصی چون استواری، مهربانی، مسئولیت‌پذیری، دغدغه‌مندی، مطالبه‌گری، کوشایی و مهم‌تر از همه باهدف‌زیستنش را فراموش نکنیم؛ چراکه آرمیتا در یاد و خاطرمان اینگونه ماندگار شده است.

درخواست از زندگی

برای غلبه بر مرگ

”مهسا اسدالله‌نژاد

۱. به‌یادآوردن یا بهتر بگوییم «کنش» یادآوری چیزی نیست جز «اثبات توانایی غلبه بر فراموشی» که هم‌نامِ الههٔ مرگ است. یادنامه‌نوشتن برای کسی چیزی شبیه به همین است؛ قیام علیه فراموشی. «توان» به‌یادآوردن کسی علی‌رغم غیاب آن در زمان و مکان کنونی، چیزی نیست مگر توان اثبات قدرتِ هنوزِ زندگی دربرابر قدرت مرگ. تو گویی دو نیروی متضاد و پیش‌برندهٔ هستی با هم رویاروی می‌شوند و سلاح «یادآوری»، سلاح قدرتمندی است برای غلبه بر مرگ. و البته غلبه بر «غیاب»، مترادف است با مرگ. پس یادآوری در نسبت «ما» با یکدیگر معنا دارد و نه در نسبت با ابژه یا شخصی که می‌خواهیم او را به یاد آوریم. به‌یادآوردن کسی یا چیزی لزوماً به معنای زنده‌کردن دوبارهٔ او/آن نیست؛ به معنای آن است که می‌کوشیم نسبت او را با خودمان، خودِ اکنونِ زمانی و مکانی‌مان بازسازی کنیم. بازحاضرکردن او همیشه چیزی از اکنون ما را در بر دارد و ما هرگز آن را عیناً، همان‌گونه که بوده و در تمامیت خودش، به یاد نمی‌آوریم. همیشه رد پای ذهن اکنون ما که محصول رابطه‌های اکنون ما با دنیای پیرامون است، فعالانه در بازحاضرکردن غایب و بنابراین به‌یادآوردن عمل می‌کند. همیشه چیزی از قلم می‌افتد و چیزهایی جا می‌ماند؛ اما آنچه که بازحاضر می‌شود، یقیناً ربط وثیقی به «اکنون» ما دارد.

۲. آرمیتا رفت؛ بسیار ساده‌تر و آرام‌تر از آنچه بشود فکرش را کرد. آنقدر ساده رفت که سادگی و گذندگی رفتن بی‌سروصدایش ، مرگش را با حجمه‌ای از شوک، عصبانیت، سکوت، خشم و بسیاری احساسات متناقض دیگر گره زد و هنوز به‌یادآوردن آن، آه متراکمی از «دریغ» و «حسرت» و «حیف» برمی‌آورد. اما به‌یادآوری مرگش، آهی متراکم برآرد.

^[1] به‌یادآوردن یا بهتر بگوییم «کنش»

